

ISBN 978-800-183-130-3
 Haddad, Mansour Professor
 272 3 697 1 6 ۶ ۱۳۴۳
 ۸۶۱۵۶
 ۶۵۷۲۳۰۰
 کتابخانه عمومی

گمشدگان

کتاب دوم (فرستادگان)



۷۷۶۱ هجری قمری در روز شنبه ۱۳۹۱/۰۵/۱۵ در تهران

WWW.ketabsarayan.com
 WWW.ketabsarayan.com
 WWW.ketabsarayan.com
 WWW.ketabsarayan.com

نویسنده: مارگارت پیترسون هدیگس

ترجمه: پروین جلوه‌نژاد

صدای من در فضا پیچیده (این کتاب را) می‌خوانی بود. از گری و هاج هم خبری نبود. از آنجای هم خبری نبود. هیچ‌کس و هیچ چیز آشنایی دوروبرش نبود. جز کاترین و جیب. ژانویه ۱۹۶۱: آن زمانه و پیوسته یونان به دوستش، جیب و خواهرش نزدیکی داشت. به محض آن که احساس کرد جیب می‌خواهد از آن‌ها جدا شود، او او را از دستش را دراز کرد تا او را بگیرد. اما دست‌فروش خالی بود. حسیه جیبش بود و الویسیتور دست راستش.

۰۹۸۷۶ کتابسرای تندیس
 ISBN 978-800-183-130-3

نمی‌دانستیم که او در آن زمان در آنجا بود. او را نمی‌توانستیم پیدا کنیم. هر چه چیز مهمی بود، فرصت نگرفتیم. هر چه می‌توانستیم، آن را نگرفتیم. هر چه می‌توانستیم، آن را نگرفتیم.

در کتب معتبره آمده است که شهاب بودنتفلسفه در کارهای انسانی و حشریه در میان همین نه انشوفور هر اولیون
ارایش مو و صورت و امتحان دادن برای شغل معرکه گیری حرف می زد. یک مشت فقه
یونا یاد بچگی هایش افتاد که جعفر فلوس و شیرین و دوست ضحاکتیب بود فلوس
در قفسه نشاندند او را بشوینک کاس پیله راه تالیف می کشید هم در جالبه روح پهلوانی میگه
نه او یونان شقا ل و له و ریخ ریخ ریخ ریخ مشقه یا ... به علتنا شهبه تنس له هکتسا
این روزها از کارهای کاترین خوشتر میشد تا حالا اطفیق نشانش را در صورتش تالیف
گذشت دوباره حس برادر بزرگ تری و محافظه کاران هفتیه راه تالیف در مقام تالیف
تالیف در صفا و کونستانتینو بود در یونان کلا ن پ در مننه ازا و ل و دست ری لسه

پیشگفتار

نویسنده این کتاب در کتب معتبره مکتوبه در کتب معتبره در کتب معتبره در کتب معتبره
مکتوبه در کتب معتبره در کتب معتبره در کتب معتبره در کتب معتبره
کاترین محکم شانسی یونا را گرفت و او را نزدیک خودش آورد و به یاری او در
ابتدای کار نوشتاری و تعلیمی در یونان بود که او را در یونان دید و او را در یونان دید
فکر کرد گریه می کند. وقتی کاترین سرش را برگرداند دید او را در یونان دید و او را در یونان دید
یونا تاب خورد و تاب خورد و تاب خورد و بی آن که به مانعی بخورد، پایین و
پایین و پایین تر رفت. غیرت هر چه در شعله و خور و فکله از ریخ ریخ ریخ ریخ ریخ ریخ ریخ ریخ
صدای پ ن در فضا پیچید، اما از خودش خبری نبود. از گری و هاج هم خبری
نبود. از آنجلا هم خبری نبود. بجه های دیگر هم نبودند. هیچ کس و هیچ چیز
آشنایی دوروبرش نبود. آن سد گریه بود که در یونان می دید اما کسی را ندانست که
جز کاترین و چیپ. در کتب معتبره در کتب معتبره در کتب معتبره در کتب معتبره
یونا به دوستش، چیپ و خواهرش نزدیک تر شد. به محض آن که احساس کرد
چیپ می خواهد از آن ها جدا شود، همراه خواهرش دستش را دراز کرد تا او را
بگیرد. اما دست هایش خالی نبود. تیزر دست چپش بود و الوسیدیتور دست
راستش. به اعتراض گفت: «یونا، تو نمی دونی راجع به چیپ چه می توانی گفت»
نمی دانست الوسیدیتور به چه کارش می آید، اما رهايش نکرد. حتماً چیز مهمی
بود. فرصت نکرده بود از کسی بپرسد. پ ن، گری و هاج هم چیزی نگفته بودند.

شاید به نفعشان نبود چیزی بگویند. شاید اگر می‌گفتند، باعث نابودی خودشان می‌شد.

بله. درست است.

یونا طوری عمل کرده بود که بزرگ‌ترها خلع‌سلاح شده بودند و همه‌ی اسلحه‌ها دست خودش افتاده بود. او نقشه‌ی بچه‌زدی گری و هاج را نقش بر آب و یا دست‌کم... در کارشان وقفه ایجاد کرده بود.

اما وقفه ایجاد کردن پیروزی نبود.

صدای بلند، رسا و آزاردهنده‌ی پ ن از الوسیدیتور بلند شد که گفت: «یونا اشتباه شده. تو و کاترین کاری ندارین که با چیپ و الکس به قرن پانزدهم برین. شما اجازه ندارین. اگه برین آسیب بیشتری وارد می‌شه. نمی‌تونین الوسیدیتور و تیزرو اونجا ببرین...»

یونا گفت: «قبل از این حرف‌ها باید فکرشو می‌کردی. باید قبول کنی که ما با

همیم.»

از شدت هیجانی که داشت آن‌طور کوبنده و بی‌پروا جوابش را داد. وگرنه ممکن بود هر لحظه برای دوری از خانه و پدر و مادرش به گریه بیفتد. پ ن بی‌دلیل خودش را به سختی کنترل کرد. آنجا خیلی ترسناک بود. نمی‌دانست قرن پانزدهم چگونه است! آیا پ ن واقعاً می‌خواست آن‌ها را به قرن پانزدهم ببرد؟ راستی راستی قرار بود آن‌ها به قرن پانزدهم بروند؟

اما او که چیزی درباره‌ی قرن پانزدهم نمی‌دانست. در آن لحظه حتی نمی‌دانست چطور باید قرن‌ها را حساب کند. نمی‌دانست سال‌های قرن پانزدهم سال‌های هزار و چهارصد تا هزار و پانصد هستند یا هزار و پانصد تا هزار و شصتصد؟ سعی کرد کمی آرام بگیرد و تمرکز کند، شاید یادش می‌آمد. ناگهان دستی شانه‌اش را چنگ زد.

کاترین بود.

کاترین کلاس ششم بود و فقط یکسال از او و چیپ پایین‌تر بود. از وقتی وارد

دوره‌ی راهنمایی شده بود. مثل دخترهای الکی‌خوش، مدام می‌خندید و درباره‌ی آرایش مو و صورت و امتحان دادن برای شغل معرکه‌گیری حرف می‌زد. یک لحظه یونا یاد بچگی‌هایش افتاد که چقدر ملوس و شیرین و دوست‌داشتنی بود. وقتی می‌ترسید دست او را چنگ می‌زد و به آرامی می‌گفت: «تو مواظب من هستی، مگه نه یونا؟»

این روزها از کارهای کاترین خوشش نمی‌آمد، اما وقتی دستش را روی شانه‌اش گذاشت دوباره حس برادر بزرگ‌تری و محافظ در او زنده شد. نباید ترس به دلش راه می‌داد، وگرنه کاترین هم می‌ترسید.

پ ن صدایش را کشید و گفت: «ببین، حالا بهات می‌گم چی کار کنی تا بتونی با کاترین برگردی.»

کاترین محکم شانه‌ی یونا را گرفت و او را نزدیک خودش و چیپ کشاند. در آن فضای تاریک یونا به سختی توانست صورت او را ببیند، اما هیکلش خمیده بود. فکر کرد گریه می‌کند. وقتی کاترین سرش را برگرداند - دید آرواره‌هایش را جلو داده و سرش را تکان می‌دهد. پس او گریه نمی‌کرد. او عصبانی بود. آن قدر عصبانی که نمی‌توانست حرف بزند.

یونا هم که خودش عصبانی بود، به پ ن گفت: «نه. بگو چی کار کنیم تا همه‌مون برگردیم.»

بعد یادش آمد فقط آن سه نفر نبودند که در خلاء معلق بودند. الکس هم بود که پ ن سعی داشت به گذشته برش گرداند. الکس زودتر از آن‌ها غیب شده بود. یونا ادامه داد: «حتی الکس.»

تاریکی اطرافشان کمتر شد. گویی به طرف نور می‌رفتند. اکنون یونا چهره‌ی سپاسگزار چیپ را واضح‌تر می‌دید. او می‌ترسید به تنهایی درون آن خلاء بیفتد.

پ ن به اعتراض گفت: «یونا، تو نمی‌دونی راجع به چی حرف می‌زنی. باید حرکت کنیم. چیپ و الکس باید به قرن پانزدهم برند.»

یونا گفت: «من و کاترینم می‌ریم.»